



• درآمد

سال‌ها موافقت با شهید صدوقی به عنوان راننده و محافظ ایشان، خاطرات آقای سامعی را سرشار از ناگفته‌های شنیدنی و ملموس از زندگی پربر آن شهید هم‌ساخته است، خاطراتی که هر یک به‌وضوح، وجهی از شخصیت چند بعدی و کم‌نظیر ایشان را با شفافیت و سادگی دلنشینی فراروی محققین قرار می‌دهد.

■ «شهید صدوقی و مردم» در گفت و شنود شاهد یاران با عباس سامعی

همه از حاج آقا حساب می‌بردند...

مشکلی نداشتیم و کسی هم مزاحم ما نشد. فقط در پاسگاه ۷۰ تومان از ما گرفتند. ایشان گفتند: چرا؟ به چه علت؟ آیت‌الله صدوقی وقتی عصبانی می‌شدند خیلی سریع و پشت سر هم سوال می‌پرسیدند. من هم گفتم: من نمی‌توانم از آنها بیرسم شما برسید که چرا این مبلغ را گرفتند. ما صبح آن روز این گزارش را خدمت آیت‌الله صدوقی دادیم و ایشان شب در مسجد حظیره طی سخنرانی‌شان با صدای بلند گفتند: روی چه حسابی از مرده باج می‌گیرند. دولت به جای آنکه به شخصی که تصادف کرده است کمک کند. از مرده او باج می‌گیرد. علت ناراحتی آنها این بود که می‌دیدند آیت‌الله صدوقی در زلزله طیس مسئولیت را از دولت گرفته است. شاه هم در ماجرای زلزله طیس سفری به آنجا داشت؛ اما جالب اینجاست که تمام بازارهای طیس را تحویل بازاری‌های یزد داده بودند. مثلاً زرگری‌های طیس را تحویل زرگرهای یزد داده بودند. ما آن موقع در پاسگاه علت را نفهمیدیم، پس از آنکه به یزد آمدیم متوجه شدیم که اوضاع از چه قرار است. ایشان دستور دادند که من فوراً به پاسگاه بروم و پول را پس بگیرم. آیت‌الله صدوقی به من گفته بودند، اگر پول را پس ندادند آن‌قدر آنجا بنشین تا پول را بدهند. من با یک نفر از دوستان به پاسگاه رفتم و کنار در پاسگاه نشستیم. رئیس پاسگاه ساعت ۸ آمد و به ما گفت: «چرا اینجا نشستید؟» گفتم: «آمده‌ام تا به دستور آیت‌الله صدوقی ۷۰ تومان را پس بگیرم.» او گفت: «مگر به او چیزی گفتی؟» گفتم: «بله.» گفت: ایشان چه کاره‌اند که تو را فرستاده‌اند؟ گفتم: «هر کسی که باشند فعلاً همه کاره مملکت‌اند. پول را می‌دهی یا علتش را روی کاغذ می‌نویسی که چرا این پول را گرفتی.» افسر هم یک ساعتی ما را معطل کرد و بعد به سربازی گفت که پول را بدهد. آنگاه افسر پول را در صورتم پرت کرد و گفت: «پول را بردار و گم شو.» من هم پول را برداشتم و به یزد بازگشتم و خدمت آیت‌الله صدوقی رفتم و ماجرا را برایشان تعریف کردم و گفتم که پول را به این طریق دادند. اگر امام ۵۰ درصد تصمیم می‌گرفتند ۵۰ درصد بعدی با آیت‌الله صدوقی بود. مدیریت، قاطعیت و برخوردشان با افراد مختلف فوق‌العاده بود.

شما ضمن صحبت‌هایتان به استاندار یزد در آن زمان اشاره کردید و گفتید که خیلی نامرد بود. آیا همانی نبود که ادعای پهلوانی می‌کرد؟

بله.

درباره اینکه آیت‌الله صدوقی روی منبر او را خوار و خفیف کرده بود، مطلبی به خاطر دارید؟

آن استاندار وزنه‌بردار بود و ورزش می‌کرد. یک شب شخصی به آیت‌الله صدوقی گفته بود که او ۱۲۰ کیلو هالتر می‌زند. حظیره تا استانداری یک خیابان فاصله داشت و بلندگوها را طوری نصب کرده بودند که صدای آن به استانداری برسد.

۴ تا هم سیلی خوردم.» (البته از دهانم هم خون آمده بود). خلاصه ظرف ۳-۴ دقیقه با وساطت دکتر پاک‌نژاد آزاد شدم. استاندار یزد در آن زمان، فوق‌العاده نامرد بود. قبل از انقلاب در طیس زلزله مهیبی رخ داد. یکی از علما در مسیر تصادف کرده و یکی از همراهانشان هم در این تصادف کشته شده بود. نرسیده به طیس زیارتگاه بزرگی بود. در محلی به نام ساقند پاسگاهی قرار داشت. جسد را به آن پاسگاه برده بودند. آیت‌الله صدوقی آن شب در مسجد حظیره سخنرانی می‌کردند. ایشان حین سخنرانی پشت بلندگو مرا صدا کردند که البته من آنجا نبودم و بعد که به مسجد آمدم به من گفتند، آیت‌الله صدوقی با شما کار دارند. خدمت ایشان رفتم. آیت‌الله صدوقی یک وانت مزدا داشتند. به من گفتند، فردا صبح به پاسگاه ساقند برو و جسد فلانی را از پاسگاه تحویل بگیر و به یزد بیاور. ما هم فردا صبح به پاسگاه رفتم. در همان ابتدای ورود به پاسگاه رئیس پاسگاه برخورد تندی با من داشت. من هم چیزی نگفتم فقط به او گفتم که من آمده‌ام تا

یک شب شخصی به آیت‌الله صدوقی گفته بود که استاندار ۱۲۰ کیلو هالتر می‌زند. حظیره تا استانداری یک خیابان فاصله داشت و بلندگوها را طوری نصب کرده بودند که صدای آن به استانداری برسد. آیت‌الله صدوقی روی منبر گفتند: «شنیده‌ایم استاندار روزی ۱۲۰ کیلو هالتر می‌زند و نیم کیلو گوشت می‌خورد. الاغ محمود نفتی نیم کیلو جو می‌خورد و ۳۰۰ کیلو بار می‌برد. هنر نیست که یک کیلو گوشت بخوری و ۱۲۰ کیلو هالتر بزنی.»

جسد فلانی را تحویل بگیرم. اگر می‌دهید که ما هم تحویل می‌گیریم. اگر هم نه که ما برویم. ما کار مهمی نداریم. رئیس پاسگاه گفت: این کار ۷۰ تومان خرج برمی‌دارد. من گفتم: به چه دلیل؟ او هم گفت: به همین دلیلی که من می‌گویم پول را بده و تو باید بدهی. من هم ۱۰۰ تومان به او دادم. او حتی ۳۰ تومان را هم نمی‌خواست پس بدهد و باز هم به این دلیل با هم بحث کردیم. بالاخره جسد را تحویل گرفتیم و به یزد برگشتیم. سپس خدمت آیت‌الله صدوقی رفتم و گزارش کار را به ایشان دادم. من گفتم: حاج‌آقا در رفت و برگشت هیچ

شروع آشنائی شما با آیت‌الله صدوقی کی و کجا بود؟
قبل از انقلاب به منزل ایشان رفت و آمد داشتیم و چون در یک محله بودیم با هم سلام و علیک داشتیم. البته تا بعد از پیروزی انقلاب مدتی راننده ایشان بودم.
رابطه شما با آیت‌الله صدوقی قبل از انقلاب از کی شروع شد؟

خیلی وقت پیش. آن زمان ما در محله‌مان (محله فعلی) هیتتی را به راه انداخته بودیم. استان یزد رئیس پلیسی به نام درج صفار داشت. یک شب که مراسم روضه‌خوانی داشتیم، این افسر به مراسم آمد و بلندگوها را قطع و وسیله‌های روضه‌خوانی را جمع کرد و برد. ما را هم گرفتند و بردند. آیت‌الله صدوقی با دکتر پاک‌نژاد که رابط شهید صدوقی و نیروهای دولتی بود، تماس گرفتند و با وساطت ایشان ما را آزاد کردند. در پی این ماجرا خدمت آیت‌الله صدوقی رفتم و با ایشان در این باره صحبت کردیم. آیت‌الله صدوقی گفتند: «یا مراسم روضه‌خوانی را تعطیل کنید تا مجبور نشویم منت این مردک را بکشیم و یا بدون بلندگو روضه بخوانید.» ما هم طبق فرمایش ایشان بدون بلندگو به روضه‌خوانی ادامه دادیم.
شما به ارتباط حکومت و مأمورین دولتی از طریق دکتر پاک‌نژاد اشاره کردید. آیا خاطره‌ای در ذهن دارید که نشان دهد آیت‌الله صدوقی در آن شرایط خفقان چگونه توانستند یزد را کنترل کنند. آن هم طوری که حکومت ناگزیر به قبول حرف ایشان شود؟

اگر شخصی به خاطر انجام کارهای خیر و اسلامی و انقلابی دستگیر می‌شد، آیت‌الله صدوقی فوراً با دکتر پاک‌نژاد تماس می‌گرفتند و با وساطت ایشان، آن اشخاص آزاد می‌شدند. به این ترتیب افراد زیادی که توسط مأموران رژیم دستگیر شده بودند، با وساطت دکتر پاک‌نژاد آزاد شدند. آن زمان کلانتری در میدان شاه - میدان بعثت کنونی - قرار داشت. یک شب که اطراف میدان بسوم، یکی از مأموران به من گفت: «این وقت شنب کجا می‌روی؟» گفتم: «به تو مربوط نیست.» آن مأمور مرا دستگیر کرد و به کلانتری برد. آن زمان کلانتری‌ها مثل حالا نبودند. اگر شخصی را به هر دلیلی به کلانتری می‌بردند، در همان ابتدای ورود به او مشت یا لگدی می‌زدند. آن موقع که مرا به کلانتری بردند، یک افسر ارتشی هم برای کمک به شهربانی آنجا بود. آن افسر کشیده‌ای به گوشم زد. یکی از دوستان هم در کلانتری بود. همان وقت متوجه شدم که اگر شب را در آنجا بمانم، زیر کتک‌های مأموران زنده نمی‌مانم. به دوستم گفتم که برو و به آیت‌الله صدوقی اطلاع بده که مرا دستگیر کرده‌اند. آن شخص هم در عرض ۷-۸ دقیقه خود را به آیت‌الله صدوقی رساند. بعد از مدتی دکتر پاک‌نژاد به کلانتری آمد و پرسید: «چه خبر شده عباس؟» گفتم: «هیچی. فقط گفتم به شما مربوط نیست. بعد مرا به اینجا آوردند و ۳

کنیم. تا به اینجا برسیم، چند ماشین و موتور همراهان آمدند و خیابان‌ها را بستند که چه خبر است؟ صدوقی می‌خواهد بیاید. «آیت‌الله صدوقی آن‌چنان جوی در یزد ایجاد کردند که هیچ‌کس به ذهنش نمی‌رسید که روزی دوباره اسکورت و برو و بیا راه بیندازد.

چه شد که بعدها آیت‌الله صدوقی پذیرفتند که محافظ داشته باشند؟

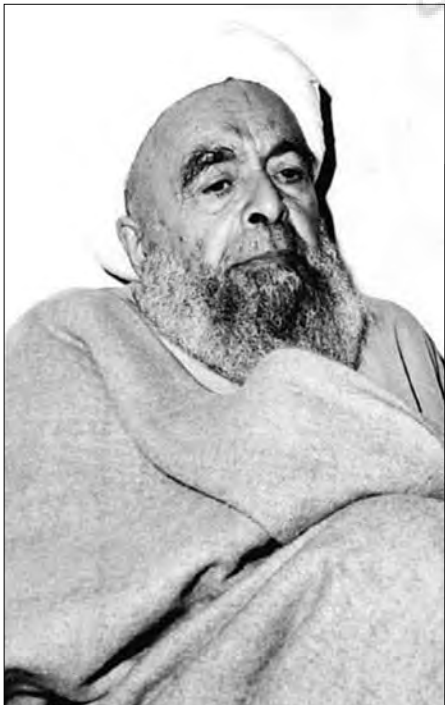
سئوال بسیار به‌جائی پرسیدید. ایشان به هیچ طریقی قبول نمی‌کردند که محافظ‌ها در خانه باشند و گفتند حالا که خیلی اصرار می‌کنید، راننده و یکی از پاسدارها به عنوان محافظ کافی است. از تهران اطلاع داده شد (به خاطر ندارم تلفنی یا از طریق نامه) که آیت‌الله صدوقی باید به تهران بیایند. ایشان معمولاً شب‌ها سفر می‌کردند. شبانه به تهران رسیدیم و به جماران و از آنجا به حسینیه رفتیم. معمولاً آیت‌الله صدوقی را سر کوچه می‌گذاشتیم. ایشان هیچ‌گاه از در اصلی حسینیه وارد نمی‌شدند، بلکه خودشان کلید در پشتی را داشتند و از در پشتی وارد منزل امام می‌شدند. اگر با خود شیرینی یزدی داشتیم، بنده آن را به محافظان امام می‌دادم. ۶-۵ دفعه‌ای که وارد منزل ایشان شدم، هیچ‌گاه از در اصلی حسینیه نمی‌رفتم، بلکه همواره از در پشتی وارد می‌شدم. فردا ظهر آیت‌الله صدوقی به من گفتند: «برویم. من دیگر اینجا کاری ندارم. اگر خسته هستی بخواب.» من گفتم: «نه.» ایشان گفتند: «پس راه بیفتیم.» از اردکان که گذشتیم، آیت‌الله صدوقی گفتند: «فهمیدی چه خبر بود؟ با امام صحبت‌هایی کردیم و ایشان دستوری دادند که من نمی‌توانم نپذیرم. امام گفتند که من دستور حفاظت شما را داده‌ام خواهش می‌کنم که این دستور را بپذیرید.» گفتم: «خب، حالا چه می‌کنید؟» ایشان هم گفتند: «هیچی، افرادی همچون تو مرا در قفس می‌گذارند و هر که می‌خواهد مرا ببیند، باید پشت قفس بیاید.» من گفتم: «حاج آقا! این روزها ترورها زیاد شده است و خدای نکرده ممکن است به شما آسیبی برسد.» به این ترتیب ایشان موافقت کردند که محافظ داشته باشند. در مجموع ۵-۶ نفر به صورت شیفتی از منزل ایشان محافظت می‌کردند. همیشه ۲-۳ نفر روی پشت‌بام بودند.

آیت‌الله صدوقی در مسافرت‌های شبانه در ماشین چه کار می‌کردند؟ معمولاً چه ساعتی راه می‌افتادید و کی می‌رسیدید؟

معمولاً عصرها حدود ساعت ۷-۸ راه می‌افتادیم. ایشان ظهر آن روز به من اطلاع می‌دادند که عصر قرار است راه بیفتیم. در ماشین تا مدتی قرآن می‌خواندند و به من می‌گفتند: «قرآن خواندن من باعث خواب رفتن شما نمی‌شود؟»

آیا ایشان آیات را از حفظ و بلند می‌خواندند؟

بله. صدایشان خوب بود؟



به زمانی بود که امام در ایران نبودند. و به این اشخاص می‌گفتند که ما می‌خواهیم فردا صبح این کار را انجام دهیم و یا این تصمیم را بگیریم. اگر شما موافق هستید من از جانب شما اطلاعیه می‌دهم. آن علما خودشان جرئت نداشتند که این کار را انجام بدهند.

پنابراین آیت‌الله صدوقی یک اطلاعیه با چند امضا می‌دادند. آیا این هماهنگی‌ها با تلفن انجام می‌شد؟

بله، آن زمان مثل حالا نبود که از طریق فاکس و سایر وسایل ارتباطی اخبار به سرعت ابلاغ شود و می‌بایست یک ساعت منتظر می‌شدیم.

از سلوک و رفتار اجتماعی ایشان چه خاطراتی دارید؟

سه چهار خاطره مربوط به دوران بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دارم که از کمتر کسی شنیده‌اید. یک روز قرار بود در یزد بانک خون افتتاح کنیم. حدود ساعت ۴-۵ بعد از ظهر بود که آیت‌الله صدوقی به من گفتند: «ماشین را بیاور تا برای افتتاح بانک خون برویم.» بانک خون در فلکه صفائیه یزد قرار دارد. ماشین، بنز زردی بود که از تهران فرستاده بودند. این ماشین زرهی بود و خود ایران ورق‌کشی می‌کرد. هنوز ماشین‌های خارجی وارد نشده بود. وقتی راه افتادیم، یک ماشین جلوتر از ما برای راهنمایی حرکت می‌کرد. شخصی در ماشین جلویی با بلندگو اعلام می‌کرد که کنار بروید و راه را باز کنید. وقتی به خیابان خیرتی رسیدیم، ماشین دیگری به این ماشین پیوست. آیت‌الله صدوقی گفتند: «عباس! کنار بزن. اینها چرا می‌ایند؟» گفتم: «حاج آقا! اینها ماشین‌های گشت هستند.» ایشان گفتند: «من باور نمی‌کنم. از سلیمان به خیابان بعدی پیچیدیم و باز هم آنها را دیدیم.» حاج آقا گفتند: «اینها باز هم دارند با ما می‌ایند.» گفتم: «راستش حاج آقا، این ماشین‌ها قرار است تا صفائیه با ما بیایند.» گفتند: «کنار بزن.» غیر از من و آیت‌الله صدوقی یک محافظ هم در ماشین حضور داشت. آیت‌الله صدوقی گفتند: «خاک بر سر من که خودم از شاه ایراد می‌گرفتم که هر جا که می‌خواست بروم، یک هیئت به دنبال او بود. حالا نوبت من است؟ برگردید.» از طرفی هماهنگی شده بود و مردم هم منتظر بودند تا آیت‌الله صدوقی بانک خون را افتتاح کنند. گفتم: «حاج آقا! نمی‌شود برگردیم.» ایشان گفتند: «به تو می‌گویم برگرد.» من هم گفتم: «چشم.» خیابان خلوت که شد، افسر گشت را صدا کردم. او آمد. آیت‌الله صدوقی خیلی ناراحت بودند. من به افسر گفتم: «حاج آقا خیلی ناراحت شدند و به من گفته‌اند که برگردم.» آن افسر گفت: «به ما دستور داده‌اند که شما را اسکورت کنیم.» آیت‌الله صدوقی گفتند: «بی‌جا کردند دستور دادند.» افسر گفت: «حالا من چه کار کنم؟» من به افسر گفتم: «تا من با ایشان صحبت می‌کنم، شما به صفائیه بروید، من هم مسیرمان را عوض می‌کنم.» به این ترتیب ماشین‌های اسکورت رفتند و ما هم به بانک خون رسیدیم. ایشان در ابتدای سخنرانی خود به اولین نکته‌ای که اشاره کردند این بود که: «ما انقلاب کردیم تا از مردم دفاع کنیم، نه اینکه مانند شاه از بالا بر مردم حکومت

آیت‌الله صدوقی روی منبر گفتند: شنیده‌ایم استاندار روزی ۱۲۰ کیلو هالتر می‌زند و نیم کیلو گوشت می‌خورد. الاغ محمود نفتی نیم کیلو جو می‌خورد و ۳۰۰ کیلو بار می‌برد. هنر نیست که یک کیلو گوشت بخوری و ۱۲۰ کیلو هالتر بزنی. این مطلب را سه بار تکرار کردند. من همان شب به خودم گفتم با این سخنرانی ممکن است اتفاقی برای آیت‌الله صدوقی بیفتد. البته مأموران دولتی جرئت چنین کاری را نداشتند.

آیا از ماجرای فروردین ۱۳۵۷ مطلبی به خاطر دارید؟

صبح آن روز در مسجد حظه‌ره برای چهلم شهیدای تبریز مراسم گرفته بودند. آیت‌الله صدوقی نزدیک در روی زمین نشسته بودند. آن روز آقای راشد یزدی روی منبر سخنرانی می‌کرد. ایشان می‌گفت: مردم تبریز چه می‌خواستند؟ چه گناهی داشتند که کشته شدند؟ آن روز برنامه‌ریزی شده بود که بعد از مراسم مردم به خیابان بریزند و تظاهرات کنند. به این ترتیب تظاهرات شروع شد. آیت‌الله صدوقی هم در تظاهرات بودند. وقتی تظاهرات به ابتدای میرچخماق رسید،

پس از پیروزی انقلاب یک نفر در پست به مشکل برخورد بود و نزد رئیس پست رفته و اعتراض کرده بود. رئیس پست هم گفته بود که نزد خمینی بروید تا بیاید و مشکلات را حل کند. آیت‌الله صدوقی شخصی را فرستادند و به او سفارش کردند که کار مردم را هم راه بیندازد، اما او گوش نداد. ایشان گفتند: «ماشین را جلوی اداره پست ببرید و آن آقا را سوار کنید و تا دروازه قرآن ببرید. حق ندارد دیگر به یزد برگردد.»

ماشین‌های آتش‌نشانی شلنگ‌های آبی را که داخل آب آن رنگ قرمز ریخته بودند، به سمت مردم گرفتند. تظاهرات با این وضع تعطیل شد.

چند نفر در این تظاهرات شهید شدند؟

دو نفر شهید شدند. یک بنا در خیابان قیام امروزی شهید شد و عده زیادی هم زخمی شدند.

معمولاً در شهرهای دیگر تعداد شهدا زیاد است. چرا در یزد تعداد شهدا کم بود؟

علت این بود که آیت‌الله صدوقی جلوتر از همه در تظاهرات حضور داشتند. به این ترتیب مأمورین جرئت نداشتند به مردم حمله کنند. ایشان مردی محکم و استوار بودند. آیت‌الله صدوقی هرگاه می‌خواستند کاری را انجام دهند، شب قبل هماهنگی‌های لازم را با افرادی چون آیت‌الله مدنی در شیراز و آیت‌الله طاهری در اصفهان انجام می‌دادند (البته این مربوط

ایشان به آن صورت که گفته شده بود ممنوع الملاقات نبودند. در واقع ماجرا به این صورت بود که آیت‌الله صدوقی تحت دو عمل جراحی قرار گرفتند. در تهران یک بار چشمشان را در بیمارستان مهدی رضائی (شهید رجائی کنونی) و قلبشان را در بیمارستان لبافی‌نژاد عمل کردند. ابتدا برای مشکل قلبشان به بیمارستان لبافی‌نژاد رفتند و چند روز در آنجا بستری بودند. بعد هم برای چشمشان به بیمارستان مهدی رضائی برده شدند. آن زمان آقای شیخ محمدعلی آقا زاده‌شسان نماینده مجلس بودند. تیم حفاظت بیمارستان لبافی‌نژاد به من گفتند: «آقای سامعی! خیلی مراقب آیت‌الله صدوقی باشید. اگر در جایی به مشکل برخورد کردید، در بروید، حتی اگر به کشته شدن ۲۰ نفر هم منجر شود. به محافظ‌ها هم کاری نداشته باشید، فقط آقا را به مقصد برسانید.» با آیت‌الله صدوقی از بیمارستان بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. من به محافظ‌ها گفته بودم شما آن سمت خیابان باشید تا کسی متوجه نشود ایشان در چه ماشینی سوار می‌شوند. یادم می‌آید که حاج‌حسن پارسائیان که هم‌اکنون در اطلاعات خدمت می‌کند، آنجا حضور داشت.

به این ترتیب بدون هیچ مشکلی به بیمارستان مهدی رضائی رسیدیم. در بیمارستان مهدی رضائی، آیت‌الله صدوقی پس از عمل جراحی هنوز پانسمان چشمشان را باز نکرده بودند که اعضای انجمن اسلامی بیمارستان برای عبادت خدمتشان رسیدند. روز قبل هم نمایندگان مجلس برای ملاقات ایشان آمده بودند. روز بعد از ملاقات اعضای انجمن اسلامی روز جمهوری اسلامی بود. رسم حاج‌آقا این بود که در هر مراسمی مثلاً روز جمهوری اسلامی، روز پیروزی انقلاب و... به هر کسی که نزدشان می‌آمد، هدایایی می‌دادند. مثلاً اگر فردا روز جمهوری اسلامی بود، شب قبل در جیبشان پول می‌گذاشتند و بعد به رجبعلی می‌دادند. قبل از نماز صبح دست در جیبشان می‌کردند اگر هزار تومانی درمی‌آمد، رجبعلی به هر نفر یک هزار تومانی می‌داد و اگر پانصد تومانی درمی‌آمد باز هم به این صورت عمل می‌کردند. اگر پانصد تومانی درمی‌آمد می‌گفتند خرج امروز کم است و اگر هزار تومانی درمی‌آمد خوشحال می‌شدند. ویژگی بارز شخصیت این بزرگوار بلند نظری و طبع بلند ایشان بود. آن روز هم آیت‌الله صدوقی به حاج‌شیخ محمدعلی گفتند: «ببرسید این بیمارستان چند نفر نیرو و پرسنل دارد. به همان تعداد پاکت و هزار تومانی برای من بیاورید.» من به خوبی به خاطر دارم که بیمارستان مهدی رضائی آن موقع ۷۰۰ پرسنل داشت. صبح روز بعد به هر پرسنل بیمارستان یک پاکت - که در آن هزار تومان پول بود - دادند. دو روز بعد رؤسای هیئت مدیره بیمارستان نزد آیت‌الله صدوقی آمدند و گفتند: «شما این پول‌ها را از چه بودجه‌ای برداشتید؟» حاج‌آقا هیچی نگفتند و صبر کردند که همه سئوال‌نشان را ببرند. بعد گفتند: «اینها را بیرون بیندازید. اینها آمده‌اند که به من مسئله شرعی یاد بدهند. از این به بعد بدون هماهنگی با من کسی را راه ندهید.»

ظاهراً در بیمارستان قلب ممنوع کرده بودند که کسی به ملاقات آیت‌الله صدوقی برود. ایشان هم گفته بودند که چرا مرا ممنوع الملاقات کرده‌اید؟

این موردی که شما می‌فرمایید مورد دیگری است که چون من نرفته بودم حضور ذهن ندارم.

شب همان روز اعضای انجمن اسلامی نزد آیت‌الله صدوقی آمدند و گفتند که ما سالی را آماده کرده‌ایم و مایلیم شما ببینید. آیت‌الله صدوقی هم از اتاقشان بیرون آمدند که به ایشان گفتند: «نیازی نیست، من پیاده می‌روم» و رفتند و سالن را دیدند. سالن بزرگی بود، ولی کف سالن خالی بود و فرش نداشت. پس از آن آیت‌الله صدوقی به اتاقشان بازگشتند. کنار اتاقی که آیت‌الله صدوقی بستری بودند، به ما هم یک اتاق داده شده بود. وقتی وارد اتاقشان شدند گفتند: «شماره حاج‌آقا دستمالچی در یزد را برایم بگیرید.» ساعت چهار بعد از ظهر بود. فردای آن روز ساعت ۵ صبح یک کامیون فرش ستاره کویر یزد جلوی در بیمارستان بود. فرش‌ها را در سالن پهن کردند و اتفاقاً سه فرش هم اضافه آمد. ژاندارمی بود که در این کار مشارکت داشت. نزد آیت‌الله صدوقی آمد و گفت: «من خیلی اذیت شده‌ام و وضع مالی خوبی ندارم.» آیت‌الله صدوقی به او گفتند: «در چه حدی برایت کافی است؟» او گفت: «من سه فرزند دارم.» حاج‌آقا هم به اندازه نصف تهران را به نامش کردند و آن ژاندارم هم خیلی خوشحال شد.

خطره دیگری دارم که مربوط به جنگ است. یک روز ساعت ۸ صبح از فرودگاه با منزل آیت‌الله صدوقی تماس گرفتند که

ایشان با منافقین مطلبی به خاطر دارید؟

بله، آنها گروهی در بیمارستان شیرزاده بودند که در یک کوچه قرار داشت. شخصی هم بین آنها بود که رابطه‌اش با علما از جمله آیت‌الله خامنه‌ای خیلی خوب بود و تا این حد نفوذ اسلامی داشت. وقتی این گروه رسوا شدند و آیت‌الله صدوقی دستور دادند که یک نفر از منافقین هم در یزد نباید باشد. معلوم شد که این شخص یک عامل نفوذی بوده است. حاج‌آقا گفتند: «شما شاهد این قضیه هستید و چیزی نمی‌گوئید، پس خودم اقدام می‌کنم.» ایشان به چند نفر دستور دادند و آن چند نفر هم ریختند و آنها را تار و مار کردند، طوری که یکی از آنها در یزد نماند. آن زمان استنادار یزد یکی از نزدیکان امام بود. مجدداً منافقین دست به اقداماتی زدند. از جمله اینکه از استنادار مجوز راه‌پیمایی گرفته بودند. البته این استنادار قبل از آقای گرانمایه بود. آیت‌الله صدوقی فرمانده سپاه را احضار کردند. فرمانده سپاه هم به همراه رئیس شهربانی به منزل آیت‌الله صدوقی رفت. آیت‌الله صدوقی گفتند: «تظاهرات با مجوز هرکسی که هست، باید در نطفه

خفه شود.» فرمانده شهربانی طفره می‌رفت و یحس می‌کرد. فرمانده کمیته هم تقریباً مخالفت می‌کرد. آیت‌الله صدوقی به فرمانده سپاه گفتند: «اگر تو هم مثل اینها جواب بدهی، عبا می‌را بدهی. من خودم می‌روم و تظاهرات را متوقف می‌کنم.» تظاهرات سازماندهی شده و تا میدان مجاهدین پیشروی کرده بود. فرمانده سپاه وقت رفته و به آنها گفته بود، این تظاهرات باید متوقف شود. ایشان چند دقیقه بالای ماشین سخنرانی کرد که او را محاصره کردند. خبر به گوش آیت‌الله صدوقی رسید و ایشان از جایشان بلند شدند. با وجود اینکه سن بالایی داشتند؛ ولی با شهامت و به سرعت حرکت کردند. نزدیک خیابان که رسیدند گفتیم: «حاج‌آقا جلوتر نروید، ممکن است

اتفاقی برایتان بیفتد.» ایشان گفتند: «نه، من می‌خواهم موقعیت برایم معلوم شود.» عده زیادی هم پشت سر ایشان در حال حرکت بودند. آیت‌الله صدوقی هنوز چند قدمی نرفته بودند که فوراً خبر رسید که تظاهرات متوقف و فرمانده سپاه هم آزاد شده است. آیت‌الله صدوقی از شخصی که خبر داد پرسیدند:

شب قبل از هر جشنی در جیبشان پول می‌گذاشتند و بعد به رجبعلی می‌دادند.

قبل از نماز صبح دست در جیبشان می‌کردند. اگر هزار تومانی درمی‌آمد، رجبعلی به هر نفر یک هزار تومانی می‌داد و اگر پانصد تومانی درمی‌آمد باز هم به این صورت عمل می‌کردند. اگر پانصد تومانی در می‌آمد می‌گفتند خرج امروز کم است و اگر هزار تومانی درمی‌آمد خوشحال می‌شدند. ویژگی بارز شخصیت این بزرگوار بلند نظری و طبع بلند ایشان بود.

«مطمئن هستی؟ برگردم؟» آن شخص گفت: «بله، مطمئن.» و به این ترتیب یکی دیگر از توطئه‌های منافقین با شکست روبرو شد.

پس با تدبیر آیت‌الله صدوقی مجاهدین ترسیدند؟

بله، برای منافقین اسم آیت‌الله صدوقی یک طرف و مشکلاتشان هم یک طرف بود. چرا که مطمئن بودند وقتی آیت‌الله صدوقی دستوری بدهند آن دستور حتماً اجرا می‌شود.

آیا زمانی که آیت‌الله صدوقی را به بیمارستان قلب بردند، شما همراهشان بودید؟

بله، من راننده ماشین حامل ایشان بودم. آیا شما از جریان ماجرای ممنوع الملاقات بودن ایشان اطلاعی داشتید؟

با صوت آن‌چنانی نمی‌خواندند. نزدیک به یک جزو از قرآن را ضمن مسافرت‌هایم با آیت‌الله صدوقی در طول مسیر حفظ کردم. ایشان سوره حمد را همه روزه می‌خواندند. هر وقت قرار بود ساعت ۲:۳۰ بیدار شوند سر ساعت از خواب بیدار می‌شدند. ایشان هر شب در منزلشان حدود یک ساعت، سه ربیع پیاده‌روی می‌کردند و در حین پیاده‌روی هم دعا می‌خواندند، بعد هم نماز شب می‌خواندند. همواره تکرار می‌کردند هر کسی را که می‌خواهد نماز بخواند، صدا بزنید. ایشان اجازه نمی‌دادند کسی را بیدار کنند. علاوه بر خواندن قرآن حدیثی هم می‌گفتند. من و محافظی که در ماشین بودیم گاهی سیگار می‌کشیدیم. وقتی می‌خواستیم سیگار بکشیم، آیت‌الله صدوقی می‌گفتند: «من چند دقیقه‌ای دراز می‌کشم و عبایشان را روی صورتشان می‌انداختند.» آخرین پک را که به سیگار می‌زدیم و سیگار را بیرون می‌انداختیم ایشان دوباره راست می‌نشستند. هر وقت ماشین با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت می‌رفت، آیت‌الله صدوقی ناراحت می‌شدند



و می‌گفتند این ماشین همین قدر می‌رود؟ بنز زردی که به ما داده بودند، روغن‌سوزی داشت. سرعت ماشینی هم که روغن‌سوزی داشته باشد زیاد نیست و گاهی به ۸۰-۹۰ کیلومتر در ساعت می‌رسد. اگر در جاده مشکلی نداشتیم و داخل شهر نبودیم تا سرعت ۱۸۰-۱۹۰ کیلومتر در ساعت هم می‌رفتیم. معمولاً مسافرت‌ها برای خمس، سهمیه امام، بدهی و وضعیت زندگی و... بود. آیت‌الله صدوقی با وجود سن بالایی که داشتند سرحال بودند و هیچ‌گاه از تند رفتن ماشینی ناراحت نمی‌شدند. در این مدت یک بار هم تصادف نکردیم (حتی تصادف‌های کوچک). نکته‌ای که لازم است بگویم این است که چهار قل را حتماً بخوانید و آن را به خودتان و ماشینی فوت کنید، حتماً بیمه می‌شوید.

شما خاطرات خوبی بیان کردید. من گریزی می‌زنم و سئوالاتم را از حضورتان می‌پرسم امیدوارم که خاطرات شما فراموش نشود. اولین خاطره‌ای که تعریف کردید درباره بانک خون بود. اگر باز هم خاطره‌ای در ذهن دارید، بفرمائید.

پس از پیروزی انقلاب ایشان کلیه تصمیمات را می‌گرفتند. به خاطر دارم که کار یک نفر در پست به مشکل برخورد بود و آن شخص نزد رئیس پست رفته و اعتراض کرده بود. رئیس پست هم گفته بود که نزد خمینی بروید تا بیاید و مشکلات را حل کند. اول که شاه می‌گفتند حالا پیش خمینی بروید. این مورد را به آیت‌الله صدوقی گزارش دادند. ایشان هم شخصی را فرستادند و به او سفارش کردند، به این بنده خدا بگو که کارش را انجام دهد و کار مردم را هم رها بیندازد. دوباره چند روز بعد همین ماجرا تکرار شد. آیت‌الله صدوقی او را خواستند و گفتند که شنیده‌ام حرف‌هایی می‌زنی و کار مردم را انجام نمی‌دهی. آن شخص باز هم وظیفه‌اش را خوب انجام نداد. آیت‌الله صدوقی گفتند: ماشینی را جلوی اداره پست ببرید و آن آقا را سوار کنید و تا دروازه قرآن ببرید. اگر می‌خواهد برود که هیچی، ولی دیگر به یزد و اداره پست برنگردد. بلافاصله هم یک نفر را جانشین رئیس پست قبلی کردند، بدون آنکه مشکل یا بحثی پیش بیاید.

مدیریتشان در اوایل انقلاب باعث شد که فضای ضد انقلاب و حضور منافقین در یزد کم‌رنگ شود. از برخورد



صدوقی نمی‌خواستند از مردم جدا باشند؟

کاملاً صحیح است و اتفاقاً منافقین هم به این قضیه پی برده بودند. تا شخصی نزد آیت‌الله صدوقی می‌رفت محافظین مانع می‌شدند ولی ایشان می‌گفتند، اجازه بدهید باید تا ببینم چه کار دارد. در حظیره، پشت باغ نوحه‌خوانی بود به نام حسین ذبیح که هنوز هم در قید حیات است. این شخص به جرم مواد مخدر (تریاک) زندانی کرده بودند. پشت‌باغی‌ها خدمت آیت‌الله صدوقی آمدند و به ایشان گفتند: «وساطت کنید این شخص برای محرم از زندان بیرون بیاید و بعد از پایان مراسم دوباره به زندان برگردد.» آیت‌الله صدوقی وساطت کردند و این شخص برای ایام

محرم آزاد شد. روزی در مسجد حظیره نماز ظهر را خواندیم و می‌خواستیم به خانه برویم که پشت‌باغی‌ها هماهنگی کردند و وارد مسجد شدند. ما در حال خروج از مسجد بودیم و آنها جلوی حاج آقا را گرفتند. ما مانع شدیم. آیت‌الله صدوقی گفتند: «بگذارید ببینم چه می‌گویند.» نوحه‌خوان نوحه خواند و پشت‌باغی‌های دیگر سینه زدند. اتفاقاً نوحه‌خوان مصیبت قشنگی هم خواندو حاج آقا هم نشستند و گریه کردند. آیت‌الله صدوقی همواره مردم را در بیرون رفتن از مسجد پدرفه می‌کردند. وقتی که من با ماشینی جلوی در مسجد می‌آمدم، همواره با من بحث می‌کردند که من خودم پیاده می‌آیم. نیازی نیست که شما با ماشینی به مسجد بیایید. آیا شما غیر از آن یک بار که با آیت‌الله صدوقی به جبهه رفتید باز هم ایشان را در جبهه همراهی کردید و یا وقتی ایشان به جبهه می‌رفتند شما خیر داشتید؟ بله، خبر داشتم؛ ولی غیر از آن یک بار با ایشان جبهه نرفتم چون من در سیاه هم مسئولیت داشتم. مسئول لجستیک بودم. فقط در مواقع حساس آیت‌الله صدوقی را همراهی می‌کردم. علت حضور ایشان در اهواز چه بود؟ ایشان معتقد بود که با حضورشان در جبهه‌ها روحیه رزمندگان بالا می‌رود. در واقع حضور یک روحانی با آن سن و سال در جبهه برای رزمندگان بسیار حائز اهمیت بود. آن زمان فرمانده سیاه یزد که حرف آیت‌الله صدوقی را گوش کردند، شهید منتظر قائم بودند یا شخص دیگری؟

سرهنگ شیرازی به منزل ایشان آمد و با هم صحبت کردند. بعد از آن بیرون آمدند و حاج آقا به آقای صالحی گفتند: «به مسئول بانک آقای نادرزاده بگوئید که به منزل بیایند.» و سپس مبلغ بسیار زیادی را به سرهنگ دادند. سرهنگ به قدری خوشحال بود که اگر می‌گفتند پیاده تا جنوب، غرب و یا جایی باید بروید، می‌رفتند.

راندان‌تان را بفرستید تا سرهنگ صیاد شیرازی را از فرودگاه به منزل شما بیاورد، چون ایشان منزل شما را بلد نیست. وقتی رفتم که ماشینی را روشن کنم، دوباره تماس گرفتند و اطلاع دادند که ما برایشان ماشینی گرفتیم، نیازی نیست بیایید. من هم دوباره به منزل بازگشتم. سرهنگ به منزل ایشان آمد. آیت‌الله صدوقی یک اتاق آئینه‌کاری کوچک (اتاق آئینه) داشتند که مخصوص جلسات خصوصی شان بود. با سرهنگ به آن اتاق رفتند. نیم‌ساعت، سه ربع در آن اتاق با هم صحبت کردند. بعد از آن بیرون آمدند و به آقای صالحی گفتند: «به مسئول بانک آقای نادرزاده بگوئید که به منزل بیایند.» نادرزاده هم خدمت ایشان رسید. آیت‌الله صدوقی از ایشان پرسیدند: «چقدر پول در بانک دارید؟» آقای نادرزاده هم گفتند: «هر مقدار که بخواهید.» یادم هست مبلغ زیادی بود. آیت‌الله صدوقی گفتند: «این مبلغ را به سرهنگ صیاد شیرازی بدهید، چون ایشان می‌خواهند چیزی را خریداری کنند.» بنی‌صدر با این تصمیم موافقت نکرده است و وضعیت خوبی در جبهه‌ها نبود. به خاطر دارم این مبلغ را در ساک بزرگی قرار دادند و سرهنگ هم ساک را برداشتند. بنده با دو نفر دیگر سرهنگ را با ماشینی آیت‌الله صدوقی به فرودگاه رساندیم. ایشان در مسیر فرودگاه مرتباً می‌گفتند: «من، سرهنگ صیاد شیرازی به اینجا رسیده‌ام که سوار بر ماشینی آیت‌الله صدوقی هستم و این همه پول بدون رسید در دستم است! خدایا چه عزتی به من دادی.» کاملاً مشخص بود مشکلیشان به‌حالی بزرگ بود که وقتی حل شده بود، آن‌قدر راضی از منزل آیت‌الله صدوقی بیرون آمدند که اگر می‌گفتند پیاده تا جنوب، غرب و یا جایی باید بروید، می‌رفتند.

شما اشاره کردید که همراه با آیت‌الله صدوقی به جبهه هم رفته‌اید. اگر امکان دارد در این باره توضیح دهید.

بنده تا اهواز رفتم و در اهواز به آیت‌الله صدوقی پیوستم. در آنجا به آیت‌الله صدوقی گفتم که من اینجا کاری ندارم. اگر اجازه بدهید تا زمانی که شما اینجا هستید چون دو سه روز دیگر عملیات است، به بچه‌های جبهه کمک کنم. شما هم همراه نیروها در سنگر فرماندهی هستید و بچه‌ها شما را راهنمایی می‌کنند. ایشان هم گفتند: برو. ماشینی را در قرارگاه گذاشتم. آیت‌الله صدوقی شب عملیات در قرارگاه فرماندهان بودند. بنده هم با ماشینی جبهه برای نیروها آب می‌بردم. به خاطر دارم که آن زمان مقارن با فتح خرمشهر و آبادان بود. وقتی آیت‌الله صدوقی خواستند برگردند، من گفتم: من فعلاً نمی‌آیم. ۷-۸ روز دیگر برمی‌گردم. ایشان هم با یکی از بزرگواران به یزد بازگشتند. بنده ۱۵-۲۰ روز در جبهه بودم. سپس به یزد برگشتم. بعد از ۳-۴ روز استراحت ظهر به مسجد رفتم. آن روز راننده ایشان آقای محسنی بود. بعد هم آقای معین و فرمانده سیاه و تیم محافظ که نمی‌دانم به چه دلیل آنها را به اصفهان بردند و بازداشت کردند! بعد هم بنده به سر کار اولم در سیاه بازگشتم و ادامه جنگ... من بعد از آن ماجرا راننده نبودم؛ ولی به مسجد می‌رفتم و آن روز هم در مسجد بودم. به‌رغم میل باطنی ایشان که تیم‌های مختلفی برای محافظت از ایشان حضور داشتند. چه شد که آن متناقض کوردل توانست خود را به آیت‌الله صدوقی برساند؟ اینکه آن شخص چگونه نارنجک را با خود به مسجد برد و به کمر خود بسته بود، هنوز معلوم نیست. با وجودی که یک محافظ جلو و یک محافظ پشت آیت‌الله صدوقی بود، آن شخص خودش را به ایشان رساند و ایشان را بغل گرفت. بعد از شهادت آیت‌الله صدوقی جسد آن شخص را به سردخانه بیمارستان افشار بردند و کلید سردخانه را به من داده بودند. بنده جسد او را که نگاه می‌کردم دیدم که انفجار، بدن او را طوری متلاشی کرده بود که فقط پوست یک سمت بدنش سالم بود و دل، روده، گوشت، پوست و استخوان را کاملاً متلاشی شده بود و به اندازه یک کاسه حفره ایجاد شده بود. آیت‌الله صدوقی هم در فاصله کمتر از سه دقیقه شهید شده بودند.

سئوال من این است که با همه این تدابیر چگونه توانسته بود خودش را به آیت‌الله صدوقی برساند؟

وقتی آیت‌الله صدوقی از جلوی نمازگزاران عبور می‌کردند. در حین عبور، آن شخص از صف نمازگزاران بلند شد و خودش را به آیت‌الله صدوقی رساند.

مگر آیت‌الله صدوقی را از مسیر جداگانه نمی‌بردند؟

خیر. به نظر شما آیا یکی از علت‌هایی که آن شخص توانست خود را به آیت‌الله صدوقی برساند این نبود که آیت‌الله

آیا بعداً خاطره آن روز را برای آیت‌الله صدوقی تعریف کردید؟

بله، آیت‌الله صدوقی شهید منتظر قائم را دوست داشتند و درباره‌شان گفتند که غیر از شهادت برای آقای منتظر قائم کم بود. شهید منتظر قائم هم خیلی به آیت‌الله صدوقی علاقمند بودند و بدون دستور ایشان کاری انجام نمی‌دادند.

از روزهای انقلاب چه خاطراتی دارید؟

خاطره‌ای درباره یکی دو روز بعد از سخنرانی آقای راشد یزدی در فروردین ۵۷ دارم. مأموران وسط خیابان را گرفته و در مسجد را بسته بودند. وقتی دیدند که آیت‌الله صدوقی از دور می‌آیند در مسجد را باز کردند. ایشان وارد مسجد شدند و در مجرای ایستادند. جمعیت هم ترسان و لرزان داخل شدند. تقریباً صحن داخلی مسجد حظیره پر شد.

آیا این ماجرا قبل از بازسازی حظیره بود؟

بله. وقتی آیت‌الله صدوقی در مجرای نشستند، دو سه تیر در محوطه حظیره شلیک شد. آیت‌الله صدوقی از مجرای بیرون آمدند. دو سه تن از افسران که از شهرهای دیگر بودند و شناختی از آیت‌الله صدوقی نداشتند با کمال پرویی مردم را با قنداق تفنگ زدند و وارد حظیره شدند. آیت‌الله صدوقی

برای مرگ ندارم. تیم حفاظت از اصفهان آمد. گفتند که باید آیت‌الله صدوقی را از این خانه ببرید، خانه‌ای که در حال حاضر آقازاده ایشان آنجا ساکن هستند. آیت‌الله صدوقی می‌گفتند: «مرا بدون محاکمه و بدون اتهام زندانی کردید. من چه بگویم؟ من می‌خواهم فرار کنم، من می‌خواهم بروم نماز. این چه کاری است؟ بایند بکشند. یک بار می‌کشند. بگذارید بروم.»

آیا این روزها همزمان با ایامی بود که نماز جمعه ایشان تعطیل شده بود؟

خیر. این روزها نبود. اندکی پیشتر یک برنامه ترور ریخته بودند که این برنامه لو رفته بود. آیت‌الله صدوقی هم در این برنامه بودند. در نتیجه چند هفته‌ای نماز جمعه را تعطیل کرده بودند.

علت برگزاری مجدد نماز جمعه چه بود؟

کسانی که به جای ایشان می‌رفتند صحبت‌هایی می‌کردند که ایشان خوششان نمی‌آمد. تا اینکه یک روز گفتند که من می‌خواهم به نماز جمعه بروم و من هم تا زمانی که با تیم حفاظتی تماس بگیرم ایشان را کمی معطل کردم. ایشان هم در این فاصله دوش گرفته بودند و غسلشان را هم کرده و آماده بودند و به من گفتند: برویم. به ایشان گفتم: صبر کنید که دستور بیاید. گفتند: صبر کنم که دستور بیاید؟ سر کوجه دفتر پلیس بود. در مسیر در دهنه‌ها هم پلیس بود. داخل خانه مأموران سپاه بودند. ای ما هم برای آنکه جلوی ایشان را بگیریم، با ماشین‌ها راه ایشان را بستیم. این کار ادامه داشت تا اینکه نیروی حفاظتی رسیدند و آن روز ایشان به نماز جمعه رفتند. یکی از نکاتی که اشاره کردید برخورد های انقلابی ایشان بود. از سوئی شنیده‌ایم که ایشان با تندروها برخورد داشتند و آنها را تعدیل می‌کردند. اگر در این زمینه خاطره‌ای دارید بفرمایید.

اوایل انقلاب آیت‌الله صدوقی برای قضات بزد کلاس گذاشته بودند تا با احکام اسلام آشنا شوند. جالب اینجاست که ۴۰-۵۰ نفر بازپرس و قاضی بودند. کلاس‌ها در همین دفتر برگزار می‌شد. من هم نشسته بودم. بنده در زمینه دینی و مذهبی هر چه آموختم از آیت‌الله صدوقی بود. در این زمینه هم ادعائی



ندارم. یک روحانی هم به نام آقای رضوی هم حضور داشتند. قضات ریششان را کاملاً می‌تراشیدند. آیت‌الله صدوقی خیلی به آنها تعارف می‌کردند. در این میان آقای رضوی گفت: «شما که این قدر برای اینها صحبت می‌کنید، اینها هنوز ریششان را کاملاً می‌تراشند. آن وقت شما درباره اسلام با آنها صحبت می‌کنید؟» جلوی قضات این حرف زد. آیت‌الله صدوقی هم گفتند: «خواهش می‌کنم بنشینید و کاری به این کارها نداشته باشید. هر وقت به شما گفتم دخالت کنید، شما صحبت کنید.» همه آقایانی که پای این درس بودند، در جلسه بعدی با ریش آمدند. به این ترتیب آیت‌الله صدوقی آنها را جذب کردند. آقای رضوی هم دیگر به جلسه نیامد. ■

اعضای انجمن حجتیه جلوی منزل آیت‌الله صدوقی بودند و به آیت‌الله صدوقی گفتند: «چرا دستور دادید این انجمن تعطیل شود؟» آیت‌الله صدوقی گفتند: «اسلام یکی است. انجمن حجتیه و سایر انجمن‌ها چیستند؟ انجمن، انجمن اسلامی است. اگر می‌توانید عضو این انجمن شوید و اگر نمی‌توانید انجمن‌های مختلف تشکیل ندهید.»

اگر امکان دارد درباره مسئله بازرگان و نامه‌نگاری که بین آیت‌الله صدوقی و بازرگان بود، توضیح دهید.

آقای بازرگان طی نامه‌ای به آیت‌الله صدوقی نوشته بود که تقریباً شما در کار مدیران دخالت نکنید. آیت‌الله صدوقی هم جواب دندان‌شکنی به ایشان دادند. بازرگان ناراحت شده بود و گفته بود: «من چه بی‌احترامی به شما کرده بودم؟» آیت‌الله صدوقی هم گفتند: «من هم بی‌احترامی نکردم. من گفتم این مدیر به درد اینجا نمی‌خورد. این شخص من است، نه تو. تو در تهران هستی. کار مردم باید در اینجا راه بیفتد. مردم انقلاب کرده‌اند که راحت باشند.»

در آن زمان انجمنی بود به نام انجمن حجتیه که مرکزیت آن در اصفهان بود. مذهبی‌های اصفهانی به یزد، خدمت آیت‌الله صدوقی آمدند و گفتند: «شما در کارهای انقلاب پیشقدم بودید و هستید. بعد از امام هم شما هستید که این حرف‌ها را می‌زنید و اشکالات را می‌گیرید.» آیت‌الله صدوقی به آیت‌الله طاهری تلفن کردند و گفتند: «باید این برنامه را رها کنید.» صبح ساعت ۷/۵ اعضای انجمن حجتیه جلوی منزل آیت‌الله صدوقی بودند و به آیت‌الله صدوقی گفتند: «این چه دستوری است که دادید؟» آیت‌الله صدوقی گفتند: «اسلام یکی است. انجمن حجتیه و سایر انجمن‌ها چیستند؟ انجمن، انجمن

هم جلوی آنها ایستادند و گفتند: چه کاری به مردم دارید؟ مرا بکش، ای سنگ. مرا بکش. آنها هم به شدت ترسیدند و فرمانده‌شان آنها را از مسجد بیرون برد. آیت‌الله صدوقی هم دوباره به محراب بازگشتند و نمازشان را خواندند و پیاده تا منزل رفتند. ایشان واقعاً حق بزرگی بر گردن مردم یزد دارند و پسرشان هم فوق‌العاده مظلوم هستند و اگر کل استان یزد را بگردید شخصی سالم‌تر، مظلوم‌تر و بی‌سروصداتر از آقازاده ایشان پیدا نمی‌کنید.

شما از برخورد آیت‌الله صدوقی با دولت موقت و مهندس بازرگان اطلاعی داشتید؟ ظاهراً یکی دو نامه بین آنها مبادله شده بود.

می‌توان گفت که ایشان فقط آیت‌الله صدوقی نبودند بلکه شخصیتشان به حدی بالا بود که می‌توان ایشان را امام دوم نامید. یک روز ایشان به من گفتند که من امروز ظهر می‌خواهم به میبد بروم و سری به آنجا بزنم تا ببینم اوضاع چگونه است. من خیلی خسته بودم و خوابیدم و زمانی بیدار شدم که محافظان مرا صدا کردند که بلند شوم. تازه یاد افتاد که ماشین بنزین ندارد. ایشان گفته بودند که ساعت ۳ راه می‌افتم، در حالی که ساعت ۳ هنوز خواب بودم. قبل از خواب با خود گفته بودم که ۵-۶ دقیقه می‌خوابم و بعد بنزین می‌زنم. صف بنزین خیلی شلوغ و طولانی بود. از طرفی هم آیت‌الله صدوقی تأکید کرده بودند که هیچ‌گاه بدون نوبت بنزین نزنم. ایشان عصبانی هم شده بودند و می‌گفتند که دوباره مرا معطل کردید. به چند تن از دوستان گفتم که ایشان را سرگرم کنید تا من بروم و بنزین بزنم. وزیر کشور به تازگی چند ماشین آلفا رومئو برای چند تن از شخصیت‌های سیاسی وارد کرده بود که تمام زره بود و خودم هم برای امتحان با مسلسل به آن شلیک کردم. یک فشنگ روی شیشه نشست، ولی داخل شیشه نرفت. یکی از این ماشین‌ها را به آیت‌الله صدوقی داده بودند و همه می‌دانستند که این ماشین آیت‌الله صدوقی است. پشت ماشین نشستم و به پمپ بنزین رفتم. یکی هم اعتراض کرد و من گفتم: «ساکت باش که وضعیت نامناسب است.» بالاخره بنزین زدم و به منزل برگشتم. آیت‌الله صدوقی گفتند: «آنقدر سفارش کردم، باز هم دیر کردی!» گفتم: «من از آن موقع تا حالا در صف بنزین هستم.» به ایشان نگفتم که بی‌نوبت بنزین گرفتم. ایشان گفتند: «مگر صف بنزین چه خیر است؟» گفتم: «خیلی طولانی و شلوغ است.» تلفن کردن از منزل آیت‌الله صدوقی بسیار مشکل بود. برای تماس با تهران باید چندین بار شماره می‌گرفتم. آیت‌الله صدوقی از ما خواستند شماره آقای تندگویان را برایشان بگیریم. این کار خیلی طول کشید و گفتند امروز به میبد نمی‌رویم. از دیگر ویژگی‌های ایشان مدیریت فوق‌العاده‌شان بود. به هر طریقی بود شهید تندگویان را پیدا کردیم. بنده صحبت‌های آقای تندگویان را نمی‌شنیدم، فقط از آیت‌الله صدوقی شنیدم که گفتند: «آقای تندگویان! من صدوقی هستم. چرا بنزین و گازوئیل را باید با صف تهیه کرد؟ چرا نمی‌فرستید؟» بعد از من سؤال کردند: «روزی چند تانک بنزین کم داریم؟» من هم همین‌طوری گفتم: «روزی ۱۰ تانک. ایشان هم به شهید تندگویان گفتند: «ما روزی ۱۰ تانک بنزین کم داریم.» این صحبت‌ها بین آیت‌الله صدوقی و آقای تندگویان در ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر صورت گرفت. ما هم دیگر به میبد نرفتم. برای نماز به حظیره رفتم. وقتی به منزل بازگشتیم، از ماشین پیاده شدیم. آیت‌الله صدوقی به من گفتند: «عباس! برو بین بنزین آورده اند یا نه.» من چگونه قسم بخورم که شما باور کنید. رفتم و دیدم که یک تانک در حال خالی کردن است و دو تانک دیگر در نوبت ایستاده‌اند. این بنزین‌ها را ظرف مدت همین ۳-۴ ساعت فرستاده بودند.

در ساعت ۸/۵ شب آیت‌الله صدوقی معمولاً هر خانه یا حسینیه‌ای که روضه بود می‌رفتند. از روضه که برگشتیم ایشان به من گفتند: «تو که در جریان هستی، برو بین صف بنزین کجاست؟» رفتم و دیدم حدود دویست دستگاه ماشین و چهار دهنه پمپ در حال بنزین زدن هستند و حدود ۲۰-۳۰ ماشین دیگر هم در نوبتند. گفتم: «حاج آقا! مسئله‌اش حل شد.» گفتند: «چطور حل شد؟ مردم به خانه‌هاشان رفته‌اند؟» گفتم: «خیر، مردم در چهار دهنه پمپ در ۸ ایستگاه بنزین می‌زنند.» ایشان گفتند: «خیلی خوب، پس زنگ بزنیم و از ایشان تشکر کنیم.» در حال صحبت بودیم که تلفن زد. آیت‌الله صدوقی گفتند: «به ایشان گفتم که همه روزه ۱۰ تانک بنزین برای یزد بیاورند.» شما به خوبی مدیریت و قاطعیت این بزرگوار را در این خاطره مشاهده می‌کنید.